بصحرا شد برون تازان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بران محنت بسی دندان فشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
جو در صحرا بجز محنت نیش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت مصر شهش بود
جو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی که رخشان آفتابی | مدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت | جو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برامد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود در افتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کروی نیست آن تاب

هنوز آن در پس ابرست مستور / ز روی یوسفست آن تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند

بلی هرجا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و نسبت از دو جانب
پرسیدن و جمال یوسف دیدن و روی بر آشنا جستن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / که رو تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست